

”

آرزو، امیر، بابک؛ بازی مهره بزرگ، یک داستان - تحلیل است. داستانی که به ماجرای یک دختر نخبه اهل نهبندان می‌پردازد، ماجراجویی‌های او را در عرصه فناوری، نوآوری و کسب‌وکار ترسیم می‌کند، و شکست‌ها و پیروزی‌های او را در طول ۱۵ سال تلاش به تصویر می‌کشد

بود. مدیرعامل مشغول صحبت با تلفن بود و آرزو وقتی روی صندلی چرمی مقابل میز او منتظر نشسته بود، چند بار تصمیم گرفته بود معرفی‌نامه دانشگاه را از کیفش بیرون بیاورد و به پنهان‌ای، از آن دفتر نامرتب و کارخانه زمخت و غول‌پیکر بیرون بزند، اما فرار از سختی، در شخصیت او جایی نداشت، پس ماند و در محیطی پرتنش و به دور از آرامش دانشگاه تجربه بی‌مانندی کسب کرد.

چیزهایی که آرزو در کارخانه می‌دید برایش تازگی داشت. تقریباً ربطی هم به آموخته‌هایش در دانشگاه نداشت. ماشین دوک پیچی که هجده ساعت در روز با صدای نرمی، بیست دوک را همزمان نخ پیچی می‌کرد؛ قفسه‌هایی که چند هزار دوک رنگارنگ را مثل جعبه مدادرنگی در خود جا داده بودند؛ ماشین بافندگی که پشت قفسه‌های دوک قرار داشت و هزاران نخ رنگی مثل آبشار داخلش ریخته و طبق نقشه بافته می‌شدند و بخش تکمیل کارخانه که فرش‌های کوچک و بزرگ با اندازه‌های مختلف پشت به پشت هم آویزان بودند تا رفوگری و آهارزنی شوند. اینها همه و همه برای آرزو تازگی داشتند و او را سر ذوق می‌آوردند، اما این، همه آن تجربه‌ای نبود که آرزو در طول این سه ماه به دست آورد. در آن سه ماه دانست همه جا او را به چشم یک دانشجوی فعال و محقق جوان نمی‌شناسند. گاهی او را به چشم خانمی می‌بینند که می‌خواهد به مردها امر و نهی کند، آن‌هم در کاری که اصلاً از آن سردر نمی‌آورد! خانمی که بی‌دعوت از راه رسیده و حالا شده مایه زحمت کارگراها!

برش سوم:

سه روز نمایشگاه به سرعت گذشت. قرار بود در پایان روز سوم برنده‌ها معرفی شوند، اما آرزو نمی‌دانست آیا اصلاً کسی



یک ریز فیزیک و ریاضی بخواند و تست بزند که لااقل سرافکننده انتظار دوروبری‌هایش نشود. حالا که بعد از یک ماراتن یک‌ساله، روزنامه‌کاهی دویست برگی کنکور را دستش گرفته بود، ضربان قلبش را احساس می‌کرد. صدای ورق خوردن عجولانه و خش‌خش برگه‌های بزرگ روزنامه، در سکوت صبحگاهی در همه جای خانه شنیده می‌شد. چشم به‌هم‌زدنی به صفحه مربوط به حرف «میم» رسید. هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد حرف میم ممکن است تا این حد استرس‌زا باشد! پدر، مادر و خواهر دورش حلقه زده بودند و باتذکرهایشان اضطرابش را بیشتر می‌کردند؛ «زیاد رفتی جلو!»، «یک صفحه برگرد!»، «اسمت تو این صفحه نیست!»، او بدون توجه به راهنمایی‌ها ستون‌های میم را گاهی تند و گاهی شمرده می‌خواند تا اینکه چشمانش بر یک نقطه خیره شد؛ «آرزو مرادی»، برای چند لحظه زمان ایستاد، گوش‌هایش از کار افتاد و همه جا ساکت شد؛ حتی قلبش هم که تا همین چند لحظه پیش در ناکجا می‌تپید، آرام گرفت.

برش دوم:

تنها بخش هیجان‌انگیز خاطرات تحصیلی آرزو، سه ماه کارآموزی در کارخانه‌ای نزدیک خانه پدری بود؛ کارخانه فرش بافی بینالود. روز اولی را به یاد می‌آورد که تازه پا به کارخانه گذاشته و از بین چشمان خیره ده‌ها کارگر، راه‌پله فلزی متحرک را نفس‌زنان بالا رفته تا به اتاق مدیرعامل رسیده